

رقص در مهتاب

به یاد غلامحسین ساعدی، در دهمین سال خاموشی‌اش

محسن حسام

وقتی پیداش کردیم، کنار جوی آب می‌دوید. خورشیدرو بود و در غبار برف با جامه سفید بلند می‌دوید. گرگ‌ها آنسوی جوی آب بودند. پگاه، بعد از چاشت، به دشت زده بودیم که همه جمع کنیم. چوخای پشمی به تن و پاتاوه چرمی به پا. چوبدستی هم همراه داشتیم. یکی دو تائی تبر و چند حلقه طناب. چند پشته هیزم جمع کرده بودیم که صدای هایشوی گرگ‌ها را شنیدیم.

بهمن گفت: «برگردیم». اسفند گفت: «بله، تا به گله نزنند برگردیم». گله‌ها در طویله‌ها بودند. پیشتر، کاه و یونجه فراهم کرده بودیم. به شنیدن آوای وهم‌انگیزش به سوی تپه برگشتیم. جوی آبی پشت تپه جاری بود. دشت سپید بود. تپه هم. وقتی رسیدیم گرگ‌ها تازه به اینسوی جوی آمده بودند و دوره‌اش کرده بودند. چنگ دستش بود. موهای بلند سیاهش در معرض باد بود. جامه‌اش پاره شده بود و از شکاف زخم‌های تنش خون می‌چکید. گرگ‌ها پوزه در برف فرو می‌کردند و خون را لیس می‌زدند. پشته‌های هیزم از گرده واکندیم. چوبدستی‌ها را بالا بردیم و خورشیدرو را در حفاظ گرفتیم. مهر و آبان و تیر و شهریور با گرگ‌ها درافتادند. مادام که آنها گرگ‌ها را پس می‌راندند، ما خورشیدرو را با خود بردیم. به تپه که رسیدیم، زیر درختی پناه گرفتیم. من پوستینم را درآوردم و روی شانه‌اش انداختم. یاران ما که رسیدند، من و اسفند داشتیم با ته چوبدستی‌ها برف

را کنار می‌زدیم و از زیر آن بُته بیرون می‌کشیدیم. گرگ‌ها هم رسیدند و دوره‌مان کردند. ما بُته‌ها را پای درخت کُپه کردیم و آتش افروختیم. بُته خیس بود و شعله فرومرد. بهمن پوستینش را درآورد و به دست آبان داد. بعد جامهٔ پشمی‌اش را از تن دور کرد. آن را به سر چوبدستی پیچید. جامه را آتش زد و گرگ‌ها را تاراند. جامه بسوخت؛ همچون مویی بر آتش. بعد مهر بود که جامه بسوخت. آذر هم جامه بسوخت. من هم. نوبت فروردین که رسید، گرگ‌ها پس نشستند.

به میدان دهکده که رسیدیم، خروس‌ها خواندند؛ اسب‌ها شبیه کشیدند؛ گاوها مغ کشیدند. مردم دهکده به دیدن ما به میدان آمدند. همهٔ مردها بود و پیچ زنها و هایهوی بچه‌ها.

گفتم: «پیران‌مان را خبر کنید، سوغات آورده‌ایم».

کسی گفت: «دی، این چه سوغاتی‌یی که است آورده‌اید؟».

به سوی صدا برگشتم. پیری از پیران بود. با ردای سفید، محاسن سفید و قوزکی بر پُشت.

گفتم: «برو به معبد و به پیران ما بگو که ستارهٔ بخت و اقبال ما به دهکده آمده است».

پیر گفت: «پیشه‌ات چیست؟».

گفتم. از یاران من پرسید: «و پیشهٔ شما؟». یاران من گفتند: «ما چوپانان دهکده هستیم». پیر پرسید: «به چه کاری به دشت رفته بودید؟». گفتم: «رفته بودیم چند پشته همه جمع کنیم». پیر گفت: «کو همه‌تان؟». گفتم: «همه را واگذاشتیم». پیر گفت: «برگردید پی همه‌تان»، گفتم: «خورشیدرو را چه کنیم؟». پیر به تغییر گفت: «خورشیدرو!». اسفند گفت: «نامی است که دی رویش گذاشته است». پیر از سر خشم نگاهی به من انداخت و گفت: «که اینطور». گفتم: «خورشیدرو است دیگر. می‌خواستی چه نامی رویش بگذاریم؟». آنگاه پیر به درشتی با ما سخن گفت. ما هیچ نگفتم. پیر گفت: «به معبد می‌روم تا شرح حال بازگویم». پرسیدم: «برمی‌گردی؟». پیر گفت: «نمی‌دانم». پیر که رفت، اردیبهشت گفت: «حالا چکار کنیم؟».

تیر گفت: «می‌مانیم تا پیر برگردد». اسفند رو کرد به من و گفت: «نی همراهت است؟». گفتم: «بله». گفت: «پس چرا بیکار ایستاده‌ای». نی را از پر شالم بیرون کشیدم و سر نی را به لبها نزدیک کردم. مادام که در نی می‌دیدم، زنها همه آوردند و آتش افروختند. ما به دور آتش حلقه زدیم. خورشیدرو در میان ما بود. بر تخته سنگی نشسته بود و چنگ روی زانوش بود. و با چشمان سیاهش به شعله‌ها خیره شده بود. از نفس که افتادم نی را به دست بهمن دادم. ساعتی گذشت و پیر برنگشت. گفتم: «خورشیدرو را به معبد می‌بریم». مردها تخت‌روانی آوردند. خورشیدرو را بر تخت روان نشانیدیم. تخت‌روان را بر دوش گرفتیم و به سوی معبد راه افتادیم. از پس ما مطربان می‌آمدند و در شاخ گاو می‌دیدند. از شیب تپه که بالا رفتیم، باروی بلند معبد را دیدیم. از بالای تپه پائین آمدیم. پیش از آنکه به درب بزرگ معبد برسیم، سواری از راه رسید؛ با لوحه‌ای در مشت. اسب به دیدن خورشیدرو سُم بر زمین کوبید و شیشه کشید. سوار پرسید: «به کجا می‌روید؟». مهر گفت: «خورشیدرو را به معبد می‌بریم». سوار گفت: «او هیچگاه پایش به معبد نخواهد رسید». مهر گفت: «پیامی آورده‌ای؟» و اشاره‌ای به لوحه کرد که در مشت سوار بود. سوار لوحه را گشود و گفت: «اینست پیام پیران به شما: اهریمن به خانه‌تان آمده است. این آن فرشته‌ای نیست که پیران شما به خاطر مقدم مبارکش سپیده‌دمان فراز برج در شاخ گاو می‌دمند. اهریمن را از خانه برانید». سوار خاموش شد و در او نگریست. مهر گفت: «باقیش را بخوان». سوار تکانی خورد و گفت: «این بود پیام پیران». لوحه را لوله کرد و در آستین فرو برد. افسار اسب را گرفت و به تاخت از همان راهی که آمده بود برگشت. آنگاه درب بزرگ معبد به رویش باز شد و سوار را با اسب بلعید. در بسته شد. نگهبان‌ها در چهار سوی برج با خدنگ و فلاخن ایستاده بودند؛ کلاه‌خود بر سر. گفتم: «پیران ما را چه می‌شود؟». اسفند گفت: «حالا که در معبد را به روی ما بسته‌اند، به دهکده برمی‌گردیم و معبدی تازه برایش می‌سازیم». مرداد گفت: «زخم‌هایش چه؟ اول باید فکری برای زخم‌هایش کرد». خرداد گفت: «به

خزینه می‌رویم و زخم‌هایش را با شیرۀ گیاهان مقدس می‌شوئیم». برگشتیم. مطربان در شاخ گاو می‌دیدند. زن‌ها کل می‌زدند. مردها دست بر هم می‌زدند و پا بر زمین می‌کوفتند. بچه‌ها هایه‌وی می‌کردند. به خزینه رسیدیم. در بسته بود. آبان گفت: «کلید آن نزد پیران است». من گفتم: «چه کنیم؟». شهرپور گفت: «در را بشکنیم». تیر گفت: «آن وقت باید جواب پیران را داد». اسفند رو کرد به تیر و گفت: «تو چه می‌گوئی، چکار کنیم؟». تیر گفت: «نمی‌دانم» و رفت توی فکر. از زبانم درآمد که: «چشمه». گفتم: «به میدان می‌رویم و تنش به آب چشمه می‌شوئیم». به میدان رفتیم؛ به نزدیک چشمه فرود آمدیم. تنپوش از تنش دور کردیم. در آب چشمه غوطه‌ور شدیم. تنش را شستیم. از چشمه بیرونش آوردیم. تنش را خشک کردیم. بر گل‌زخم‌هایش مرهم گذاشتیم. به تنش گیاه معطر زدیم. جامه‌ای سفید برش کردیم. گیسوانش را شانه زدیم. بافتیم. چهل گیسو. و به هر گیسویش خرمره‌ای آویختیم. آنگاه کف‌اش پیر دهکده، پافرازی از چرم تازه دباغی شده، اندازه پاهایش دوخت. بزرگترین اتاق دهکده را که مُشرف به میدان بود، آذین کردیم، با مشعل‌ها و عودسوز و شمع‌دان‌ها.



برف که آب شد، زمین برف‌آب‌ها را به تن کشید. ازسینه دشت جوانه‌ها بیرون زدند. روشنا بود. اما خورشیدی در کار نبود. یک روز صبح، با اسب ابلق تازه قشو کرده‌ای به خانه‌اش رفتیم. بر ترک اسب نشان‌دیش و به دشت زدیم. خورشیدرو چنگ می‌زد و می‌خواند و ما بذر افشاندیم. به گاه عطش تلنگری به پستان گاوها می‌زدیم. از نوک پستان‌ها شیر فواره می‌زد. دو دست زیر پستان‌ها می‌گرفتیم و شیر می‌نوشیدیم.

درب بزرگ معبد بسته بود. پیران ما دیگر پا توی دهکده نمی‌گذاشتند. یک روز به معبد رفتیم. از پشت در صدای پیران را می‌شنیدیم که اوراد می‌خواندند. مویه می‌کردند. دست آخر پیری بالای برج

آمد و گفت: «چه می‌خواهید؟». گفتیم: «آمده‌ایم پیر بزرگ را ببینیم». پیر گفت: «پیر بزرگ کسی را نمی‌پذیرد». هر بار که ما چیزی می‌گفتیم، پیر می‌گفت نه. پس به دهکده برگشتیم.

مثل همیشه، کوزه‌های شیر، مشک کره، کاسه‌های سرشیر و صراحی‌های شراب را بار استرها می‌کردیم و به معبد می‌فرستادیم. شب‌هایی که ماه بود و نمی‌بارید، می‌دیدمشان که سوار بر استرها از کنار دهکده می‌گذشتند و به جادهٔ مالرو می‌انداختند و از نظر می‌افتادند.

آن شب، اول بهمن بود که ستاره را دید. شب‌های بعد ستاره‌های دیگری پیدا شدند. هر شب ستاره‌ای. شبی ستاره‌ای را دیدیم که دوازده ستاره همچون نگین در میانش گرفته بودند. روز بعد، محصول به غایت درو کردیم. شیر از پستان گاوها دوشیدیم. کوزه از آب چشمه‌ها پر کردیم. بر میدان دهکده فرود آمدیم. خورشیدرو به جایگاه رفت و نشست. چنگ برگرفته بود و می‌انداخت و می‌خواند. ما به دورش می‌رقصیدیم. صراحی‌های شراب را که آوردند، جام‌ها را پر کردیم. شراب می‌نوشیدیم و می‌رقصیدیم. وقتی سوارها رسیدند، من هنوز می‌رقصیدم. یاران من مست و مدهوش بر خاک افتاده بودند. سوارها جامهٔ سیاه بر تن کرده بودند و رُخ پوشانده بودند. با اسب به جایگاه زدند. آنگاه از اسب به زیر جُستند. چنگ از دستش برگرفتند و بشکستند. جامه از تنش برگرفتند و با او درآویختند. من به طرف جایگاه می‌رفتم که ضربه‌ای بر سرم خورد و مدهوش بر خاک افتادم. به خود که آمدم، دیدم توفان شن برخاسته است. به جز یاران من که بر خاک افتاده بودند، کسی در میدان نمانده بود. برخاستیم و به طرف جایگاه رفتیم. تنش برهنه بود و به زخم شمشیر شکافته بود. به دور جسدش حلقه زدیم و مشت بر سر کوفتیم.

دهکده در آتش بسوخت. غبار خاک و دود در آسمان پیچیده بود. نعش را بر دست گرفتیم. از جایگاه پائین آمدیم. به سوی چشمه رفتیم. چشمه

کور شده بود. خاک، آب آن را به تن کشیده بود. آذر گفت: «به خزینه می‌رویم». نعش را از میان آتش و دود به خزینه رساندیم. در خزینه بسته بود. در را شکستیم. نعش را تو بردیم. بوی کافور در خزینه پیچیده بود. نعش را زمین گذاشتیم و بالا آوردیم و بر خاک افتادیم. به هوش که آمدیم اول صدای هوهوی باد را شنیدیم. بعد سُم‌ضربهٔ اسب‌ها را بر زمین سخت. بوی دود هم بود. برخاستیم. نعش را به کنارهٔ سنگی خزینه بردیم. آب خزینه زلال بود. نعش را تو آب انداختیم. و در حاشیهٔ کنارهٔ سنگی خزینه به زانو درآمدیم. آنگاه چشمم به نقاشی‌های روی دیوار و طاق ضربی خزینه افتاد. سوارانی که بر اسب‌ها نشسته بودند، رخ به نقاب پوشانده بودند؛ با ردائی بلند و خنجری در مشت. آیاتی که روی تاق ضربی نوشته شده بود. بر دیوارها آتش‌دان بود و دعا پارچه‌هایی. زیر محراب سنگی چند جلد کتاب چرمی بود؛ با چند پنجهٔ فلزی و بیرقی. می‌بایستی از این گورستان خاموش بیرون می‌شدیم. دست‌ها ستون کردیم و برخاستیم. نعش را که از آب بیرون کشیدیم، دیدیم که آب خزینه داغ شده است. بخاری آبی‌رنگ از روی آب برمی‌خاست. از راهرویی باریک و سردابه‌ای که به نور مشعل‌ها روشن بود، گذشتیم. به پله‌های سنگی رسیدیم. نعش را از پله‌ها بالا بردیم. در را باز کردیم و بیرون شدیم. نعش را به پشت دیوار سنگی بردیم و روی تخته سنگی گذاشتیم.

از پس دیوار سنگی سوارها را دیدیم که شمشیر در دست از پی مردم دهکده می‌تاختند. دهکده در آتش می‌سوخت. بهمن پوستینش را درآورد و روی نعش انداخت. نعش را روی دست گرفتیم و از پشت دهکده به جادهٔ مالرو زدیم. درخت‌ها در دو سوی جاده در آتش می‌سوختند. دود به آسمان می‌رفت. گاه که برمی‌گشتیم، سوارها را می‌دیدیم که مشعل در دست در دهکده می‌تاختند. اسب‌هایی را دیدیم که به هر سو می‌گریختند و یال بلندشان شعله‌ور بود. آسمان چون قیر سیاه بود. دیگر نه ماهی در کار بود و نه ستاره‌ای. ایستادیم که نفس تازه کنیم. سوارانی چند به میدان آمدند و به هم پیچیدند. سوارها اسب ابلق را در میان گرفته بودند. آنگاه سواری از راه

رسید. رخ به نقاب پوشانده. دست راستش را تا سینه‌اش بالا برد. سوارها حلقه‌های طناب را به دور گردن اسب ابلق انداختند و به سوی خود کشیدند. سوار به اسب ابلق نزدیک شد و از پر شالش خنجری بیرون کشید. نعره‌ای زد و به یک ضرب نوک خنجر را به گلوگاه اسب ابلق نشاند. اسب ابلق شیهه دردآلودی کشید. گردن به هر سو تاباند. سوارها دوره‌اش کردند. خنجر از پر شال بیرون کشیدند و به یک ضرب بر خاکش انداختند. سوار مشعل را از دست سواری دیگر گرفت. پس یال اسب ابلق به شعله بسوخت. شعله‌های آتش به پوست و استخوان اسب ابلق افتاد. آنگاه سوارها اسب‌ها را واداشتند که بر لاشه سوخته اسب ابلق، سم بکوبند. اسب‌ها شیهه می‌کشیدند و بر لاشه سم می‌کوبیدند. سوار، نقاب از رخ برداشت. پیر بزرگ بود! سوارها هم چنین کردند. پیران ما بودند!

گفتم: «تا به نعش خورشیدرو دست نیافته‌اند، از اینجا بگریزیم». نعش روی دست ما بود و می‌رفتیم. بوی دود در دشت پیچیده بود. ساعتی رفتیم. آنگاه یاران گفتند: «دمی بیاسائیم». نعش بر زمین گذاشتیم. اسفند گفت: «می‌خواهیم با نعش چه کنیم؟». شهرپور گفت: «اینجا نشستن صلاح نیست، پاشید برویم. حالا سوارها می‌رسند». بهمن گفت: «من می‌گویم جای امنی پیدا کنیم و نعش را دفن کنیم». خرداد گفت: «چطور است همین جا خاکش کنیم». من گفتم: «نه، نعش را با خودمان می‌بریم. بدون او ما هیچ نیستیم». مهر گفت: «ما او را آسان به دست نیاورده‌ایم». فروردین گفت: «به همین زودی یادتان رفته؛ به برکت وجود او بود که دهکده آبادان شد». دست آخر بر آن شدیم که با نعش به کوه بزنییم. برخاستیم. نعش را روی دست گرفتیم و راه افتادیم. بوی دود هنوز بود. باد بوی دود را با خود آورده بود. پاهامان تاول زده بود. تشنه بودیم. در آن حوالی آب نبود و ما یکی دوباری بر خاک افتادیم تا نفس تازه کنیم. دست‌ها را ستون تن می‌کردیم و برمی‌خاستیم. آنگاه به صخره‌ها رسیدیم. صعود از صخره کار آسانی نبود. گرچه نعش را به نوبت بر روی دست می‌بردیم، اما نعش دیگر سنگین شده بود. وقتی آن سپیدی گسترده را دیدیم، اول خیال کردیم که به دشت باز و

فراخی رسیده‌ایم. اما دشتی در کار نبود. دریایی از آب بود و این دیگر سراب نبود. رنگ نیلی آب بود و خط سفید افق. نعل را بر زمین گذاشتیم و بر خاک افتادیم. ساعتی گذشت. به آواز مرغان دریایی چشم گشودیم. باد دریا هم بود. من دهانم خشک شده بود؛ تنم هم کرخ. مهر گفت: «آب». برخاست و در دم به خاک افتاد. باد به پوست تن‌مان افتاد. و پوستینی را که ما بر نعل انداخته بودیم، کنار زد. اول تن برهنه‌اش را دیدیم. از زخم‌ها حالا دیگر اثری به جا نمانده بود. بعد سینه‌هایش را دیدیم؛ کبوتران آزادی. پس به سویش خزیدیم. به نیت، با دو بند انگشت‌ها، نوک سینه‌ها را می‌گرفتیم و فشار می‌دادیم. شیر از سوراخ‌های ناپیدای نوک سینه‌ها فواره زد. نفس‌ها را فرو خوردیم و نوک سینه‌ها را به نیش دندان گزیدیم. عطش‌مان که فرونشست، دو دست زیر سینه‌ها گرفتیم و شیر را بر روی دست‌ها و پاها و شکاف زخم‌ها مالیدیم. با شگفتی دیدیم که از شکاف زخم‌ها تنها خط کبودی به جا مانده است. پس برخاستیم و به گردش رقصیدیم. چندان پا بر زمین کوفتیم، چندان دست بر هم زدیم که از حال برفتیم و بر خاک افتادیم.

من مست و نیمه مدهوش بودم. اما خُنکای نسیمی را که از آن سوی آب‌ها می‌آمد برگونه‌ام احساس می‌کردم. صدای موج‌ها را که به صخره‌ها می‌خورد به گوش می‌شنیدم. احساس کردم که گرمای سوزانی به زیر پوستم دویده است. چشم بر هم گذاشتم و در سرخوشی غریبی فرورفتم؛ بی‌آنکه دیگر حس کنم که خورشیدروی هم در کنار ماست.

پاریس، پائیز ۱۳۶۴